روزنامه شرق

گفت‌وگو با **لئوناردو پادورا** نویسنده مطرح کوبا درباره ادبیات و سیاست

تسویه حساب با تاریخ

ترجمه بیوک بوداغی

لئوناردو پادورا (Leonardo Padura)، سرشناس‌ترین نویسنده‌ی کوباست. آثار متعدد او در ژانرهای مختلف به ده‌ها زبان ترجمه شده و جوایز فراوانی کسب کرده است. ازجمله: جایزه‌ی روژه کیوا، جایزه‌ی بنیاد آستوریاس، جایزه‌ی ملی ادبیات کوبا، جایزه‌ی کافه گیجون، جایزه دشیل همت و ... . او در گفت‌وگو با رادیو آلمان می‌گوید: «دوست ندارم از سیاست بنویسم.» اما رمان‌های او نقد وضعیت سیاسی کشورش است. پادورا در این گفت‌وگو توضیح می‌دهد که چرا کتاب‌هایش در کوبا ممنوع نیست و تحولات اخیر را چه‌گونه می‌بیند. نویسندگان معاصر کوبا عموماً از جزیره‌ی خودشان می‌نویسند و ازاین‌رو تا حدی درگیر آن کشاکشی می‌شوند که میان دنیای آرمانی و رسمی دولتی، و شرایط زیستی جزیره‌نشینان وجود دارد. لئوناردو پادورا هیچ‌وقت تحت‌تأثیر قیدوبندها نبوده و در رمان‌های نوآر خود همواره از منظر ادبیات تصاویر تیره و مغموم از انقلاب کوبا ارائه داده است. احضار تاریخ در رمان‌های او، در خدمت طرح معضلات بنیادی زیست‌جهان کوباست. در «مردی که سگ‌ها را دوست داشت»، رمان بزرگ او درباره‌ی تروتسکی، پادورا از انقلابیون انقلاب روسیه می‌نویسد، چیزی در حد تابوشکنی. لئوناردو پادورا اساساً می‌خواست در این رمان با استالینیسم رویاروی شود، که تأثیرات عمیقی در کوبا برجا گذاشته بود. در آخرین اثرش با عنوان «مرتدها» عصر زرین هلند قرن هفده را به کوبای امروز فرامی‌خواند، تا از پرسمان فردیت و آزادی بپرسد. و چه‌گونه است که لئوناردو پادورا پرسش‌هایی می‌کند که روشنفکران دیگر به‌خاطر همین‌ها از خانه و کاشانه‌شان دربه‌در شده‌اند و یا رهسپار زندان؟ حاصل پرسش‌های به‌هم‌پیوسته، گفت‌وگویی‌ست که با پادورا در برلین صورت گرفته.

آقای پادورا، دو رمان جدید شما درواقع برنویسی تاریخی مضامینی است که پرسش‌های اجتماعی کوبای امروز را طرح می‌اندازند؟

این استنباط درست است، و امیدوارم خوانندگان دیگر هم چنین استنباطی داشته باشند. من وقتی به گذشته می‌نگرم، دنبال تصاویری هستم که زمان حال را منعکس کنند، چون می‌خواهم با حفظ فاصله و عینیت لازم مشکلات همیشگی و هم‌سان انسانی و اجتماعی را نشان دهم. در «مرتد» اول می‌خواستم درباره‌ی مرد جوان کوبایی بنویسم که با جامعه دچار کشمکش می‌شود، چون بر فردیت خود پای می‌فشارد. اما اگر این تم را صرفاً در قالب آزادی جوانان کوبا بیان می‌کردم، آن‌وقت رمان، فقط در گونه‌ی یک رمان سیاسی فهمیده می‌شد. اما نمی‌خواستم مشکل را در فضایی تنگ و محدود طرح کنم، می‌خواستم به آن ساحت فلسفی بدهم. دوست ندارم درباره‌ی سیاست بنویسم. در «مردی که سگ‌ها را دوست داشت» البته اجتناب‌ناپذیر بود: هر آن‌که از تروتسکی بنویسد، خواه‌ناخواه سیاست در خانه‌اش را می‌زند.

این رمان درباره‌ی تروتسکیسم و استالینیسم، تسویه‌حساب شما با سوسیالیسم است؟

می‌شود این‌گونه دید. اما با این رمان می‌خواستم تسویه‌حسابی هم با تاریخ خودم و نسل خودم بکنم. ما با ایمان به قطعیت کلان بار آمده بودیم؛ این‌که آینده‌ی ما فقط و فقط می‌تواند سوسیالیستی باشد. اما بعدها مجبور شدیم دریابیم که تمامی این قطعیت از پایه دروغ بوده. استالین کاملاً فرق داشت با آن استالینی که به خورد ما داده بودند. و نیز شوروی کبیر سیمایی بالکل باژگونه داشت. و دریافتیم که سوسیالیسم هنوز جایی موجود نیست. از دیگر سو، این رمان تسویه‌حساب است با جهالتی که در آن ما را حبس کرده بودند. نسل من از تروتسکی چیزی نمی‌دانست، و بسیاری از کوبایی‌ها امروز هم او را نمی‌شناسند، مگر این‌که کتاب مرا خوانده باشند.

بازخورد رمان تروتسکی در کوبا چه‌گونه بود؟

بازخورد خوانندگان خیلی خوب بود. افراد زیادی به این خاطر که قدری درباره‌ی گذشته‌شان و زندگی خودشان نوشته بودم، از من سپاسگزاری کردند. جایزه‌ی منتقدان ادبی نصیب من شد که شرط لازم بود برای دریافت جایزه‌ی ملی ادبیات کوبا در سال ۲۰۱۲، و ضمناً من تا آن‌موقع جوان‌ترین برنده‌ی این جایزه بودم. اما از گزارش رسمی و یا حمایت خبری نبود.

مضمون «مرتدها» طبعاً ارتداد است، آدم‌هایی که باورها و یقین‌شان را از دست داده‌اند، همان پیمان‌شکنی و سرکشی‌ای که در کوبای امروز به‌طور انبوه و توده‌ای وجود دارد. می‌خواهم طرح داستان را تعریف کنم، چون بسیار پیچیده است و مثل رمان تروتسکی فقط شامل یک قرن نمی‌شود، بلکه در این‌جا صحبت از چهار قرن و چهار فرهنگ متفاوت است. یک تابلو رنگ‌روغن در اندازه‌ی کوچک، رشته‌ی سرخی است که همه‌چیز را به‌هم گره می‌زند، رخ‌نگاره‌ی مسیح، توسط رِمبرانت در قرن ۱۷. آنوقت‌ها این تابلو جنجال بسیار آفرید. چون استاد ابایی نداشت که برای بازنمایی مسیحیت از یک یهودی به‌عنوان مدل استفاده کند. و گناه نقاش فقط این نبود: یهودی شاگرد رِمبرانت، و برای یهودی‌ها نگارگری اکیداً ممنوع بود. تابوشکنی مضاعف. تابلو در اختیار یک خانواده‌ی یهودی است که موفق می‌شوند از دام آلمان نازی بگریزند، اما متاسفانه وارد کشتی‌ای می‌شوند که مسافرانش در سال ۱۹۳۹ مجوز ورود به هاوانا را نمی‌گیرند ـ یک تراژدی مسلم تاریخی. خانواده سعی می‌کند در ازای دریافت ویزا، تابلو را به مقامات کوبایی رشوه دهد، با این حال باز ویزا دریافت نمی‌کنند، و همراه با ۹۳۷ مسافر به اروپا پس فرستاده می‌شوند. در بندر هاوانا یک فرزند پسر خانواده، که پیش‌تر فرار کرده بود، منتظر آن‌هاست. او می‌خواهد شهروند کوبا باشد و ازاین‌رو به اعتقاد خود پشت می‌کند، چون نمی‌خواهد تا ابد زیر بار گران زخم‌های یهودی زندگی کند. بعد آشکار می‌شود که جزیره‌ی محبوبش دامی بیش نبوده است، و او به‌سوی میامی راه می‌افتد. چند قرن بعد در کوبای سال ۲۰۰۷، یکی از نواده‌های خانواده به‌دنبال تابلو کوچک رِمبرانت می‌گردد. پس تم کانونی، استقلال در زندگی و آزادی فردیت است و در مرکز آن رِمبرانت قرار دارد که از آغاز حیات هنری خود، از هنر درکی متفاوت دارد که همانا رهایی از هنر سفارشی است.

در سیمای رِمبرانت می‌خواستم به روح سرکش بپردازم. او بهترین نقاش هلند قرن ۱۷ بود و نیز سرکش‌ترین. و پیامد آن زندگی در فقر بزرگ بود. او به‌خاطر فقر اجباراً تابلوهای خود در اندازه‌های کوچک تهیه می‌کرد، تا بتواند آن‌ها را با قیمت مناسب بفروشد. تمرد او در بخش بزرگی از آثارش نقش بسته است. می‌خواستم روحیه سرکش هنری و ربط آن با عظمت هنرمند را نشان بدهم.

عصر زرین، دوران شکوفایی هلند، ظاهراً در رمان شما با تناقض‌های زیادی مواجه است، قرن فلاکت، سرکوب و جَزمیّت، آیا نویسنده‌ی کوبایی می‌خواهد برای ما چیزی درباره «بهشت» کوبایی خود و آرمان‌شهر تعریف کند؟

یهودی‌ها هلند را «ماکون»، یا «مکان خوب» می‌نامیدند، جایی‌که آن‌ها آزادی یافته‌اند. اما آن‌جا سرکوب هم بود، حتا در درون جماعت یهودی‌ها. و رِمبرانت نیز از اختناق و سرکوب رنج فراوان می‌برد، در مقام یک هنرمند، و در مقامِ یک انسان، چون آن‌کس که در جامعه‌ای رفتاری مبتنی بر آزادیِ نامرسوم بروز می‌دهد، در ازای آن می‌باید بهای گرانی بپردازد.

بهای آزادی برای لئوناردو پادورا چیست؟

من زمان درازی برای استقلال‌ام جنگیدم تا این‌که بالاخره به استقلال اقتصادی، اجتماعی و لیبرالی رسیدم. بهای آن انزواست. در کوبا هنرمندان مهم تنها با همکارانی می‌نشینند و بلند می‌شوند که به مقامات رسمی نزدیک باشند. آن‌ها از من به‌ندرت حرف می‌زنند. اما من با سفر و مصاحبه، مثل همین مصاحبه‌ای که حالا انجام می‌دهیم، جبران‌اش می‌کنم. در بلغارستان، که پیش از این آن‌جا بودم، همین اتفاق برای من افتاد. من در تمام دنیا خواننده دارم، و این یک جبران فوق‌العاده‌ای‌ست در قبال بی‌اعتنایی آن‌ها.

این‌ها، و موضع انتقادی شما در برابر سیاست حاکم، گواهِ گشایش نسبی در کوبا نیست؟

بی‌شک من خودم نمونه و مثال گشایش فضا در کوبا هستم. کتاب‌های من قبلاً ممکن نبود منتشر شوند و به فکر نوشتن آن‌ها هم نمی‌افتادم. این شامل اولین رمان جنایی من و شخصیت کارآگاه ماریو کانده هم می‌شود. اوایل دهه‌ی نود، تغییری در حوزه‌ی فرهنگ آغاز شد، اما رسمی نبود. ما اهالی فرهنگ این گشایش را به کرسی نشاندیم. آن‌موقع سنل پاز داستانی با نام «توت فرنگی و شکلات» نوشت که توماس گوتیئرس آلئا و خوان کارلوس تاویو از آن فیلم ساختند. فیلم‌های فرناندو پِرس هم در همین راستا بود، مثل رمان‌های انتقادی پدرو خوان گوتیئرس و دیگر نویسندگان. آثار آن‌ها بود که این شکیبایی را پدید آورد.

برای لئوناردو پادورا مضمون مرکزی مرتدها چیست؟

گفت‌وگوی رِمبرانت با شاگردش، ایده‌ی مرکزی رمان است، تفرد الیاس آمبروزیوس، کسی که بیش‌تر می‌خواهد. در این‌جا با مضمونی درگیریم که در قرن ۱۷ همان‌گونه کانونی بود که امروز در قرن ۲۱: آن مسئولیت فردی که یک انسان در شرایط اجتماعی معین باید متقبل شود. می‌توان آن را پیامی نامید که رمان سعی دارد واسط آن باشد.

در این گفتگو رِمبرانت می‌گوید: «آزادی ارجمندترین نعمت انسان‌هاست. [...] برای کسب آن باید رنج کشید، و حتا در جایی‌که آن وجود دارد و یا ادعا می‌شود وجود دارد، چون همواره انسان‌هایی خواهند بود که ذیل آزادی چیز دیگری می‌فهمند. [...] آن‌ها نظرگاه خود را به دیگران تحمیل خواهند کرد و آن پایان آزادی‌ست. چون کسی نباید مقرر کند که تو ذیل آزادی چه باید دریابی.» مطالبه‌ای جالب برای یک نویسنده‌ی کوبایی. لئوناردو پادورا مرتد است؟

دوست دارم با این کلمات بیان‌اش کنم: من یک دگراندیش‌ام، چون من هیچ‌وقت اعتقاد نداشتم.

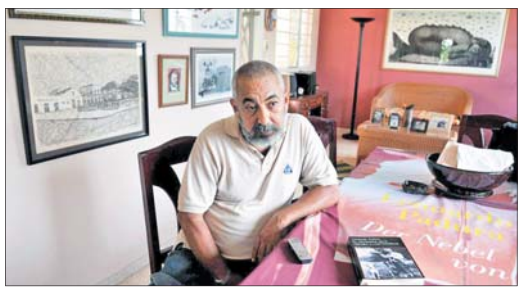

تمرکز کنیم روی رمان. شما رِمبرانت را یک شورشی ترسیم می‌کنید، اما برای من او بیش‌تر از این‌هاست، یک مرتد.

من هم فکر می‌کنم رِمبرانت آن‌موقع یک مرتد بود. رمان پر است از این آدم‌ها: رِمبرانت، شاگرد او الیاس که آن‌موقع به‌عنوان یهودی اجازه نداشت نگارگری کند؛ دانیل، یهودی که به آئین کاتولیک می‌گرود، چون می‌خواهد کوبایی بشود؛ زن جوان، که می‌خواهد کاملاً متفاوت زندگی کند و از جمع گریزان است؛ و ماریو کانده، مرتد مادرزاد، که کارآگاه می‌شود، چون رفتار نامتعارف او برازنده‌ی پلیس کوبا نیست.

این ماریو کانده، درهرحال نماینده‌ی سابق قدرت دولت، در رمان شما رفته‌رفته به یک آدم دربه‌در، الکلی، و به کسی که به هیچ‌چی و هیچ‌کس اعتقاد ندارد، تبدیل می‌شود و هدف‌اش صرفاً ادامه‌ی بقاست. او پیش‌نمونی برای شیوه‌ی مشخصی از رفتار در جامعه‌ی کوباست؟

ماریو یکی از نماینده‌های نسل من است و با خیلی از آدم‌ها انطباق رفتاری دارد، که من به‌مرور زمان به آن‌ها برخورده‌ام. استیصال او نقش نسل مرا دارد. پیش‌تر ما به آینده ایمان داشتیم، اما وعده‌ها برآورده نشدند. و حالا پا گذاشته‌ایم به آینده، و پشت سر ما گذشته‌ای هست مالامال از سرخوردگی‌ها. ماریو تجسم این سرخوردگی‌هاست. همه مثل او تا این‌حد، بر سر حرف خود نمانده‌اند، اما عیناً همان مشکلات وجودی را با خود حمل می‌کنند.

چه‌گونه فکر تابلوی مسروقه، یا سرقت هنری به ذهن‌تان رسید؟

این یک داستان فیکشن محض است. ابتدا به این فکر افتادم، ارتباطی بین تابلویی از رِمبرانت و شخصیت رمان ایجاد کنم. و تصویری از آن در ذهن‌ام ساختم. خوب روشن است که در طول قرن‌های گذشته آثار هنری زیادی دزدیده شده‌اند. بعد کتابی خواندم از یک پروفسور پروتوریکایی، اِکتور فلیسیانو. او شرح می‌دهد که چه‌گونه در جنگ جهانی دوم آثار هنری فراوانی توسط نازی‌ها گم‌وگور، و تنها شمار اندکی دوباره پیدا و یا مسترد شده‌اند. این اطلاعات پل ارتباط شد با فکر نخستین من و ماجرای تابلو مسروقه به‌وجود آمد.

تمام این داستان و تمام جزییات آن، مبتنی بر رویدادها نیست، و در حقیقت فقط فیکشن محض است؟

تقریباً همه‌اش فیکشن است، هرچند مبتنی بر واقعیت. اما آن‌چه از «مرتد» در باره‌ی انقلاب کوبا باید آموخت، دیگر فیکشن نیست. باری دیگر برگردیم به ماریو کانده و باز یک نقل قول. کارآگاه به یاد می‌آورد که در دوران جوانی‌اش جن‌گیرهایی بودند که با قدرت بی‌حدومرز در خیابان‌ها راه می‌افتادند و جوان‌ها را شکار می‌کردند و می‌بردند به یک محاکمه‌ی انقلابی، که آن‌جا باید از آن‌ها انسان‌های جدیدی خلق می‌شد، و ماریو کانده از خود می‌پرسد، این‌همه رنج و سرکوبی آدم‌های متفاوت برای چیست، فقط به‌خاطر این‌که آن‌ها متفاوت‌اند، تحدید آزادی در سرزمین محبوبی که بشارت‌گر آزادی بود، و چرا باید همه‌چیز خوب باشد. برای چه، و می‌گوید برای هیچ.

چه‌گونه است که یک غیرارتودکس، یک نویسنده‌ی «دگراندیش» مثل شما، در سال ۲۰۱۲ جایزه‌ی ملی ادبیات کوبا را کسب می‌کند؟ نویسنده‌ای خارج از سیستم؟

چون «مردی که سگ‌ها را دوست داشت» با توفیق بزرگ ادبی مواجه شد، چه در درون و چه در بیرون کوبا. بدون این رمان تروتسکی، این امر سال‌ها می‌توانست طول بکشد. من قبلاً به‌عنوان اولین نویسنده‌ی کوبایی جایزه‌ی فرانسوی روژه کیوا را برده بودم که به نویسندگانی چون بارگاس یوسا و کارلوس فوئنتس هم داده بودند. این جایزه شرط لازم بود.

و یک قدرشناسی بزرگ بین‌المللی از نویسنده‌ای که در کوبا رسماً از او قدردانی نمی‌کنند.

بله، این موضوع قدری متناقض است. قاعدتاً برندگان جایزه‌ی ملی بعدها پای برنامه‌های فرهنگی تلویزیون هستند و آن‌ها به مصاحبه‌های زنده دعوت می‌شوند. ولی مصاحبه‌ی مرا می‌خواستند قبلاً ضبط کنند. کار به این‌جاها هم نکشید. امر عجیبی بود تا آن‌موقع. اما امسال یک شاعر دگراندیش از نسل من جایزه‌ی ملی را دریافت کرد، راینا ماریا رودریگس. یعنی این‌که: سعی می‌کنند قواعد حمایت‌های رسمی فرهنگی را تغییر دهند.

در رمان تروتسکی وسواس شما در جزییات شگفت‌زده‌ام می‌کند، و وسواسی که در شخصیت‌پردازی دارید و در بازنمایی وقایع تاریخی. هنگام خواندن «مرتدها» گاه احساس می‌کردم، که انگار شما رِمبرانت را موقع نقاشی‌کردن از بالای شانه‌هایش نگاه می‌کنید.

مطالعه‌ی بسیار پیچیده‌ای بود، می‌خواهم توضیح بدهم که چه‌گونه این شخصیت را ساختم. من درمورد رِمبرانت زیاد و دقیق خوانده بودم، این‌که چه‌گونه نقاشی می‌کرد، از کدام تکنیک و رنگ‌ها استفاده می‌کرد و از هنر چه استنباطی داشت. اما نکته‌ای که بعداً به آن پی بردم، وجه کاراکتر نسبتاً بد او را برای من قابل‌فهم کرد. آن‌موقع خودنگاره‌ای از او با دندان‌های سیاه توجه‌ام را جلب کرد. او پوسیدگی دندان داشت. بعد در ادامه‌ی کنکاش‌هایم، جایی خواندم که او عاشق آبنبات بود. آن‌وقت‌ها نقل و شیرینی‌جات خوشمزه‌ی آمستردام معروف بود، و رِمبرانت با آن‌ها دندان‌های خود را نابود می‌کرد. مردی با دندان‌درد مدام، مردی‌ستَ با خلق بد و کاراکتر بد. از این بیراهه، از دردی که برای همه‌ی ما آشناست، من راهی مستقیم به سویه‌ی انسانی رِمبرانت پیدا کردم.

آخرین رمان شما دیدگاه جهان‌شهرباور دارد، و مرا یاد یکی از مهم‌ترین نویسندگان کوبا می‌اندازد، یاد آله‌خو کارپانتیه.

این‌که من را روزی با کارپانتیه‌ی بزرگ مقایسه کنند، بسیار اهمیت دارد. چون او را بسیار می‌ستایم و سال‌ها پیش درباره‌اش جستار بلندی نوشته‌ام. او از بزرگ‌ترین نویسندگان زبان اسپانیایی است. چندی پیش فردی در «واشنگتن‌پست» نوشت، من در راه گذار به‌سمت محراب بارگاس یوسا و گارسیا مارکز هستم.

به‌نظرم مقایسه‌ی شما با آله‌خو پانتیه سنجیده است.

خوشحال‌ام که خوانندگانی چون شما این‌گونه نگاه می‌کنند. البته این مقایسه کاملاً بی‌ربط نیست، چون من هم مفاهیم جهان را دنبال می‌کنم. ادبیات کوبا مدت‌هاست که در چارچوب بومیت گیر کرده است. فقط از مشکلات خودمان می‌نویسند، انگارکه جریزه‌ی ما ناف جهان است. و فکر می‌کنم، ما باید افق دید خودمان را کمی گسترش بدهیم.

اصولاً موقعیت ممتاز و شهرت جهانی شما برای‌تان مصونیت نسبی در مقابل متنفذین رژیم فراهم می‌کند؟

نه. فقط به این فکر کنید که سه‌چهار سال پیش، وزیر امور خارجه فلیپه پِرس روکه و معاون رئیس‌جمهور پست‌های خود را یک‌شبه از دست دادند. هیچ‌کس در کوبا مصون از مجازات نیست.

پس چه‌گونه است که شما در مصاحبه‌ها به سیاست رژیم انتقاد می‌کنید، درحالی‌که روشنفکران دیگر در این‌گونه موارد تحت پیگرد قرار می‌گیرند؟ من به «Estado de SATA» یک گروه مخالف فکر می‌کنم، که جلسات انتقادی در مورد رژیم برگزار می‌کنند و بعد در اینترنت می‌گذارند. این تناقض را چه‌گونه توضیح می‌دهید؟

فکر می‌کنم به این ربط دارد که من کاری به کار سیاست ندارم. کتاب‌های مرا می‌توان از منظر سیاست خواند، اما من کار سیاسی نمی‌کنم. به‌علاوه من کاملاً مستقل‌ام، و به‌خاطر آن مدت‌ها مبارزه کرده‌ام. من نظرم را از موضع فرد ابراز می‌کنم، نه به‌نام گروه، یا خط‌مشی و پروژه، به‌عنوان فردی که وظایفی درقبال جامعه‌ی خود دارد. تفاوت همین است.

امروز در کوبا نویسندگان دیگری هم با مواضع انتقادی مشابه وجود دارند؟

فکر می‌کنم تمام نویسندگان در کوبا، به‌استثنای دوسه نفر، واقعیت را با نگاه انتقادی می‌نگرند.

پس چرا صدای آن‌ها را نمی‌شنویم؟

آن‌ها کم‌تر شناخته‌شده هستند. گرچه پدرو خوان گوتیئرس، وندی اگرّا، آرتور آرانگو و سنل پاز را می‌شناسند، اما کتاب‌های بقیه در خارج از کوبا منتشر نشده است به قوانین بازار ربط دارد، و ادبیات دیگران به این راحتی‌ها به بازار رقابت راه نمی‌یابند.

فقط تا حالا وندی اگرا در خارج منتشر شده.

نمی‌دانم چرا. من با او صحبت کردم و بااین‌همه نمی‌فهمم چرا در کوبا منتشر نمی‌شود، هنگامی‌که آثار نویسنده‌ای منتشر نمی‌شود من نمی‌توانم انتقادم را بیان نکنم. هم‌چنین اثر پدرو خوان گوتیئرس تقریباً کامل در کوبا منتشر می‌شود، و ضمناً بسیار انتقادی است.

ادامه در صفحه ۱۲

پرتره

مارکز و کاسترو

پارسا ریاحی: «اما کاسترو، خواهر آن شورش‌طلب کوبایی که از روی عکس‌ها به برادرش فیدل کاسترو بسیار شباهت دارد، دو هفته است که در کاراکاس است. آن زن در محیط آرام خانه‌ای، با اثاثی حصیری و یک زیرسیگاری به شکل چتر از خانواده‌اش صحبت می‌کند. می‌گوید: من به‌عنوان یک خواهر، فیدل را ستایش نمی‌کنم، به‌عنوان یک زن کوبایی از او تمجید می‌کنم. با این‌حال، اما کاسترو در طی مکالمه، با زبان اسپانیایی فصیح و بدون لهجه کوبایی، جنبه دیگری را از فیدل نمایان می‌سازد که خیلی بشری‌تر از تصویر تبلیغاتی است. او می‌گوید فیدل آشپز ماهری است. غذای مورد علاقه‌اش هم اسپاگتی است. پس از ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۳، هنگامی که حمله‌ای را به سربازخانه مونکادا هدایت کرده بود، زندانی‌اش کردند. از آن‌جا مخفیانه اطلاعیه‌هایی برای پیروان خود می‌نوشت و برای زندانی‌هایی هم که هم‌سلول او بودند اسپاگتی می‌پخت. خواهرش می‌گوید که او مردی است خوش‌قلب و بسیار ساده. خیلی هم خوش‌صحبت است. بیش از آن هم شنونده خوبی است. می‌تواند ساعت‌ها مکالمه‌ای را ادامه بدهد. فیدل در دانشکده حقوق هاوانا، دانشجوی چندان خوبی نبود. از همان موقع سردسته شورش‌طلبان شده بود. با این‌حال، قبل از امتحانات، آن وقتِ از دست رفته را جبران می‌کرد. پس از آن‌که هر صفحه کتابی را حفظ می‌کرد، صفحه را پاره می‌کرد و دور می‌ریخت... اتاق فیدل چیز خاصی نداشت. تنها چیز متفاوت کتاب بود. از زمان تحصیل، فیدل مدام کتاب می‌خواند و چندین جلد از آثار خوزه مارتی را هم مدام در دست دارد. اما کاسترو می‌گوید: فیدل ممکن است چیزی را جا بگذارد و فراموش کند، ولی هرگز کتاب‌های مارتی را از یاد نمی‌برد...» این سطور بخشی از کتاب مفصل «از اروپا و آمریکای لاتین» مارکز است که طیف وسیعی از موضوعات را شامل می‌شود. مارکز در این مقاله‌هایش با روایتی گزارش‌گونه و ژورنالیستی درباره موضوعات مختلف نوشته است. «از اروپا و آمریکای لاتین» ترجمه بهمن فرزانه در نشر ققنوس منتشر شده. ادبیات آمریکای لاتین به‌طرز شگفتی با سیاست و تاریخ درآمیخته و بسیاری از آثار مهم نویسندگان آمریکای لاتین در پیوند با امر سیاسی نوشته شده. در این میان، مارکز نویسنده‌ای است که دوستی دیرین با فیدل کاسترو داشت و حتی در دوره‌ای که بسیاری از کاسترو و سیاست‌هایش انتقاد می‌کردند، مارکز همچنان به او و ایده‌هایش وفادار بود. مارکز در سال‌های حیاتش با سیاستمداران زیادی دوستی داشت اما رفاقت او با کاسترو چیزی فراتر از یک دوستی معمولی بود. فراتر از این، انقلاب کوبا منبع الهامی برای مارکز در برخی از آثارش هم بود. مارکز بارها در مصاحبه‌هایش از کاسترو حمایت کرد و وقتی بسیاری از روشنفکران علیه کاسترو موضع گرفتند، همچنان از او دفاع می‌کرد. از یوسا تا سوزان سانتاگ به دوستی و حمایت مارکز از کاسترو انتقاد داشتند و حتی گاه به‌تندی مارکز را سرزنش می‌کردند. مارکز اما هیچ‌گاه حاضر نشد کاسترو را دیکتاتوری شبیه به دیگر دیکتاتورهای آمریکای لاتین بنامد و حتی یک‌بار گفته بود انتخابات تنها راه رسیدن به دموکراسی نیست. درباره دوستی و رابطه مارکز و کاسترو حکایت‌های زیادی نقل کرده‌اند که گاه این حکایت‌ها اغراق‌آمیز بوده‌اند. اما وفاداری مارکز به انقلاب کوبا و رهبرش، ازسوی کاسترو بی‌پاسخ نبود و او نیز همواره از مارکز حمایت می‌کرد. با مرگ کاسترو، بار دیگر مخالفانش دیکتاتوربودن او را به یاد آوردند و مارکز اگر زنده بود احتمالا روایتی متفاوت از رهبر کوبا به دست می‌داد.

شکل‌های زندگی

کاسترو و ادبیات

نادر شهریوری (صدقی)

بازارف، قهرمان رمان *پدران و پسران* تورگینف هنگامی که سرگرم تشریح جسد مردی بود که از تیفوس جان سپرده بود، خود به تیفوس مبتلا می‌شود و از پا درمی‌آید. بازارف قبل از مرگ ضرب‌المثلی را به خاطر می‌آورد: مرگ یک شوخی قدیمی است اما به سراغ هرکسی که می‌رود برای او تازگی دارد. مرگ فیدل کاسترو به‌رغم پیش‌بینی‌پذیربودن واجد شوک و تازگی است. این «تازگی» به تأثیرات سیاسی کاسترو به‌ویژه در سال‌های اولیه پیروزی و ویژگی‌های شخصی وی بازمی‌گردد. گذشته از وجه سیاسی کاسترو، علاقه او به ادبیات وجهی دیگر از ویژگی‌های شخصی کاسترو است. او در بین نویسندگان به همینگوی و رمان‌هایش به‌خصوص *زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آیند* و *پیرمرد و دریا* علاقه‌مند بود. جنگ داخلی اسپانیا بسیاری از نویسندگان و هنرمندان را در جبهه‌ای واحد علیه فرانکو و پشتیبانان فاشیستش گرد آورده بود. همینگوی ازجمله کسانی بود که در جنگ‌های داخلی شرکت کرده بود. وقایع رمان *زنگ‌ها برای که به صدا درمی‌آیند* نیز در اسپانیا اتفاق می‌افتد. رابرت جردن، شخصیت اصلی این رمان به جبهه نبرد در اسپانیا می‌رود، جردن به‌رغم سختی و پستی و بلندی‌های زندگی فردی، راه خود را پیدا کرده. او «... حتی مرگ خود را نیز پذیرفته. عشق چند روزه جوشانی که رابرت جردن گرفتار آن می‌شود، نشان می‌دهد که این مرد برای خودکشی به جبهه جنگ نرفته. انسانی هست که هنوز می‌تواند عشق بورزد، می‌تواند زندگی کند، بنابراین فداکاری او ارزش واقعی دارد».[1] ایمان همینگوی به قهرمانانش بیشتر به خاطر تسلیم‌نشدن‌شان بود. همینگوی «همیشه از کسانی که خودشان را در برابر حوادث می‌بازند، نفرت داشت. همیشه عقیده داشت می‌تواند هر ضربتی را تحمل کند و خم به ابرو نیاورد؛ زیرا تا آن وقت که همه‌چیز برایش علی‌السویه بود، هیچ‌چیز قدرت آن را که در او تأثیر کند نداشت».[2] وقایع *پیرمرد و دریا* در روستایی به نام کوجیمار در شرق هاوانا* اتفاق می‌افتد. این رمان به زندگی پیرمردی ماهیگیر؛ سانتیاگو می‌پردازد. پیرمرد هشتادوچهار روز صیدی نکرده و چیزی برای خوردن ندارد و مجبور است سر بی‌شام زمین بگذارد. او تصمیم می‌گیرد به جایی دورتر برود شاید در آنجاها بتواند ماهی صید کند. پیروز از نظر پیرمرد کسی است که دورتر برود، اما هرکس که به دورتر برود به یک معنا بیشتر ریسک می‌کند و به همان اندازه امکان شکست‌خوردنش بیشتر می‌شود. این تناقضی است که پیرمرد را با خود درگیر می‌کند -شاید کاسترو نیز خود را مواجه با این تناقض می‌دید- دورتررفتن، تنهاشدن و منزوی‌گشتن، نشانه‌ها و علائم خوبی برای ادامه ماجرا نیست اما پیرمرد در مسیری قرار گرفته که چاره‌ای جز طی این مسیر ندارد «سانتیاگو ماهیگیری است که از حدّ گذشته است، از جای دورتری می‌آید، پس معیار پیروزی و شکست او این نیست که از این راه دور چه آورده است، معیار این است که با خاطرات این راه چگونه روبه‌رو شده است و بازنده‌ای است که درعین‌حال و به‌همین‌دلیل، برنده است، شکست خود را وقتی می‌پذیرد که به پیروزی کامل رسیده است».[3] این سبک از زندگی‌کردن نیازمند اعتقاد به یک باور است، نیچه در تعریف چنین آدم‌هایی می‌گوید «باور به ناباوری تا حدّ آمادگی برای کشته‌شدن در راه آن خودش بیش از هرچیز بیانگر نیاز به باور است» «باور»، «ایده» می‌تواند دنیای پیرمرد را عوض کند و به وقایع پیرامون او رنگی دیگر بدهد، به‌همین‌دلیل نیز سانتیاگو شکست خود را شکست نمی‌بیند. «... آدم‌ها را برای شکست نساخته‌اند، آدم ممکنه از بین بره، ولی شکست نمی‌خوره».[4] کاسترو علاوه بر دوستی با همینگوی با دیگر نویسنده نامدار جهان ادبیات مارکز نیز رفاقتی دیرینه داشت، دوستی این دو رفیق هم‌سن‌وسال به سال‌های بسیار دور برمی‌گردد. گفته می‌شود اولین دیدار کاسترو با مارکز زمانی صورت گرفت که کاسترو فرمانده چریک‌های سیه‌رامانسترا بود و مارکز خبرنگاری جوان که از سرنگونی قریب‌الوقوع باتیستا توسط چریک‌ها گزارش تهیه می‌کرد. بعدها مارکز از خبرنگاری به ادبیات روی آورد و رمان‌هایی منتشر کرد که مضامین آن و حتی جادوی بعضی از رمان‌هایش مانند *صد سال تنهایی* جهانی را به تسخیر خود درآورد. *توفان برگ* اولین رمان مارکز همچون *صد سال تنهایی* در ماکوندو اتفاق می‌افتد. ماجرا مربوط به رابطه میان سرهنگی بازنشسته و پزشکی عجیب و مشکوک است. مضمون رمان اما «وفای‌به‌عهد» یا «وفاداری» است پزشک که به عنوان مستأجر مدتی در خانه سرهنگ زندگی کرده از ده سال پیش به‌دلیل خودداری از مداوای مجروحان در یک درگیری انتخاباتی انزوا گزیده. سرهنگ که خود را به پزشک مدیون می‌داند می‌خواهد کاری برای او انجام دهد «دو روز بعد از او می‌پرسم که چقدر به او مدیونم و او جواب می‌دهد تو چیزی به من مدیون نیستی سرهنگ. اما اگر صبح مرا مرده یافتی مشتی خاک رویم بریز، برای آنکه لاشخورها مرا نخورند، تنها به همین نیاز دارم».[5] سرانجام پزشک به‌خاطر انزوای بیش از حد، خود را می‌کشد و اهالی شهر تصمیم می‌گیرند مانع از دفن جسدش شوند. اما سرهنگ مصمم است برخلاف همشهریان خود، جسد را به خاک بسپارد، تنش اصلی و پرکشش داستان تصمیم سرهنگ برای وفای‌به‌عهد با مردی است که یک‌بار جانش را نجات داده بود. این وفاداری با وجود خوشنامی سرهنگ در شهر نه‌فقط برای مردم شهر که حتی برای دخترش نیز غیرقابل فهم است. مارکز مانند سرهنگ بی‌نام‌ونشان رمانش، خود را مقید به سامان‌بردن یک وعده می‌داند و آن وعده تداعی خاطره‌هایی است که در او به جا مانده. تداعی خاطره‌ها بخش جدایی‌ناپذیر داستان‌ها و شخصیت مارکز است. اهمیت مارکز اما در «وفاداری» به این خاطره‌هاست. بخش مهمی از خاطره‌های مارکز به آمریکای لاتین به کوبا و به کاسترو گره خورده. *صد سال تنهایی* نمونه‌ای از آن است. بعدها مارکز اعتراف کرد که قطعاتی از رمانش را در توصیف کاسترو و تب‌وتاب مرد خاطره‌ساز آن سال‌ها نوشته. مارکز در توصیف ویژگی های کاسترو چندان پربیراه نرفته بود. مارکز در صد سال تنهایی، او را «مرد عادات تند و تیز و خیال‌های بی‌پایان و ناتوان از درک هر ایده‌ای که غول‌آسا نباشد» به خاطر می‌آورد.

* *اولین ملاقات کاسترو و همینگوی در ۱۹۶۰ در روستای کوجیمار انجام شد. همینگوی قبلا نیز مدتی در این روستا اقامت کرده بود.*

۱. *وداع با اسلحه*، *ارنست همینگوی*، نجف دریابندری، به نقل از مقدمه

۲. *برف‌های کلیمانجارو*، *ارنست همینگوی*، شفا

۳ و ۴. *پیرمرد و دریا*، *ارنست همینگوی*، نجف دریابندری

۵. *توفان برگ*، *گابریل گارسیا مارکز*، هرمز عبداللهی